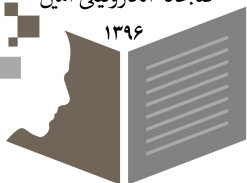




کتابخانه الکترونیکی امین

۱۳۹۶



AMIN ELECTRONIC LIBRARY
www.ael.af

دلووان
رودکی

www.ael.af

دو لعل
زود کنی

قصاید و قطعات

و ابیات پراکنده بحکم پیوسته

بناام حسنا

دلانا کی ہسی جوئی منی را چه داری دوست ہرزہ دشمنی را
چرا جوئی و فنا از بیوفائی چه کوئی بیئہ سکہ و آہنی را
ایا نوسن بناگوشی کہ داری بہ رشک خویشن ہر سو سنی را
یکی زین برزن ناراہ بر شو کہ بر آتش نشانی بر زنی را
دل من آرزوئے عشق تو کو ہی چه سایی زیر کوبے آرزنی را

بخشای سپر بر من جیسا کس در عشق خنجر چون منی را
بیا اینک گنگ کن بودگی را اگر بی جان زوان خوابی تنی را

با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کلم قنیا
باشد که وصال ببینند زوی دوست تو نیز در میانه ایشان مینیا
تا اندر آن میانه که ببینند زوی او تو نیز در میانه ایشان مینیا

گر من این دوستی تو بپریم تا لب گوهر بزخم نعره و لیسکن ز تو بومیم نهر
اثر میرنخواهم که بماند بجان میرخواهم که بماند بجان در اشرا
هر که رفت همی باید رفته شمی هر که آمد همی باید مرده شمرا

پوپک دیدم به جوالی سرخس بانگت بر برده با بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین براو رنگ بسی گونہ بر آن چادرا
ای پر خونہ و باز گونہ جہان ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا

جانا چہ سنینی تو با بچکان؟ کہ کہ مادری گاہ مادندرا
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون نہ دیوار خشت نہ ز آبن درا

بی حق نام زہر دوست زارا سحر گامان چو بر گلبن حسرا
قضا کردا من نستاند از تو ز سوز دل بسوزا نم قضا را
چو عارض بر فروزی می بسوزد چو من پروانہ بر گردت ہزارا
گنجم در سحر گدگرا نکہ سختی نشینی بر مزارم سو کوارا
جان این است چو من است تا بود و ہجو نین بود ای سندانارا
بیک گردش شاہ شہابی آرد و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

از آن جان تو بختی خون فشرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا
هر آن زمین که تو یکره بر او قدم نهی هزار سجده برم خاک آن من تورا
هر از بوسه دهم بر سخی نامت اگر بسیم بر منم او نگین تورا
بیغ بندی گو دست من جدا کنند اگر بگیرم روزی من آستین تورا
اگر چه خامش مردم کم شعر با گیت زمین من بروی کرده آفرین تورا



کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت بر ناماد از او ایرد جبب ار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم که نام نیک تو دامت زرق من

کسی که دام کند نام نیکے پی بان
یقین ہر آن تک کہ دام است ما نغم جان



آمد ہمار خرم بارنگت بوی طیب	با صد ہزار تر زہت آرایش محیب
شاید کہ مرد پیر بدین کہ شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی شیب
صحیح بزرگوار یکی لشکری بگرد	لشکرش ابر تیرہ و باد نصیب
نفاذ برق روشن شد رش طبل زن	دیدم ہزار خیل اندیدم چنین محیب
آن ابرین کہ گرید چون مرد سوکوا	و آن ز عدین کہ نالہ چون عاشق کنب
خورشید راز ابر بردند روی گاہ گاہ	چونان حصارینی کہ گذر دارد از رقب
یکچند روز کار جهان در آمد مند بود	پہ شد کہ یافت بوی سمن باد طیب
باران مشکبوی بیارید نو بہ نو	وز برف بر کشید یکی خلہ نصیب
گنجی کہ برف پیش ہی داشت گل گرفت	ہر جو یکی کہ خشک ہی بود شد ریب
شد میان دشت ہی باد بردہ	برق از میان ابر ہی بر کشد نصیب

چون پنجه عروس به جانشده	لاله میان کشت بختد همی ز دور
ساز از درخت سرو مرادراشده	بنبل بسی بخواند در شاخا پید
بیل بشاخ گل بر با محک غریب	صلصل بسدوبن بر بانفوخن
کاکون بر دضیب صیب از صیب	اکنون خرید باد و اکنون زید شا
کز کشت سار نالد و از باغ عسب	ساقی گزین باد و می خور با گزین
دیدار خواجه خوبتر آن مهر صیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم صیب
فرزند آدمی بتواند ریشیب	شیب تیغ با فراز و فراتو بایشیب
باریدگان مطرب بودی به فرود	دیدمی تو ریز و کام بد و اندرون



یا همین سپید و مورد برزب	گل صد برگ و مشک و عنبر و صیب
تزد تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از صلیب	شب عاشقت ایله القدر است

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دلاله حجب
و آن ز نخدان به سبب ماند است اگر از شک خال دارد سبب



با خرد و مندیو فنا بود این بخت خویش خویش را بکوش تو یک بخت
خود خور و خود ده کجا بود پشیمان هر که بداد و بخورد از آنچه بی بخت



زود کی چنگ بر گرفت و نوبخت باده انداز کوسه رود انداخت
زان حقیقین می که هر که بید از حقیق که اخته نشاخت
هر دو یک گوهرند لیکت به طبع این میفشد و آن دگر بگداخت
نابوده دو دست رنگین کرد ناچشیده به تارک اندرخت



به سزای سپنج همان را دل نهادن همیشگی نه زود است

زیر خاک اندروننت باید خفت	گر چه اکنونت خواب بروی است
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مورد مگس	چشم بگشایین کنون پیداست
آنکه زلفین و گیسویت پیر است	گر چه دیار یاد در مشرب است
چون تو را دید زرد گونه شده	سر و گرد و دوش نه نابیناست

* * * * *

امروز به هر حالی بغداد و بخارا	کجا میر خراسان است پیروزی اشجاعت
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن	تای خورم امروز که وقت طرب است
می بست درم بست بت لارخان	غم نیت و گریه نصیب دل اعدا

* * * * *

زمانه پسندی آزاد و اودامرا	زمانه را چون گو بسگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری	بساکا که بروز تو آرزو مند است

زمانه گفتم مرا ختم خویش دارم
که از زبان به بند است پایی در بند است



این جهان پاک خواب کرده است
آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او به جایگاه بد است
شادی او بجای تیمار است
چون نشینی بدین جهان همواره
که همه کار او نه هموار است
کنش او نه خوب و چهرش خوب
زشت کردار او خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را
چنانکه در دکان برادر کسی خوار است
چو پوست ز رویه بینی بجان انگران
بدان که تمهت او دنیا بسیر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی
گفتی دم گرگ یا پلنگ است
اکنون ز بهار مانوی طبع
پرنقش و نگار همچو زنگ است

برکستی عمر تکیہ کم کن کاین نیل نشین ننگ است

مخ دیدی کہ بچہ زویرنڈ؟ چاو چاوان درست چومان است
باز چون برگرفت پرده ز رومی کرده دندان پشت چوکان است

آخر کہ کسی از دو بیرونیت یا بر آوردنی است یا زدنی است
نه به آخر ہمہ بفرساید؟ ہر کہ انجام راست فرسدنی است

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشتن نزدیک خداوند بدی نیت مشقت
این تیغ نہ از بہرستہ کاران کند انگور نہ از بہر فیض است بہ چشت
بسی بہ زہی دید کی گشتہ فتاد حیران شد و برگرفت دندان ہر گشت
گھٹا کہ کرا گشتی تا گشتہ شد زار تا باز کہ اورا بکشند آنکہ تور گشت

اغشت مکن رنج به در کوفتن کس تا کس نکند رنج به در کوفتن مشت



مهر منگن بر این سهرای سنج کاین جهان پاک بازی نیرنج
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باد آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ
آستین بگرفتس گفتم که همان من آبی داد پوشیده جو ایم مورد و انجیر و کلخ



ای زوی تو چون وز دلیل بودی دای موی تو چنان چشمت ملحد از بند
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مرصن را مقدم چون از کلام قد
کمی بکعب فخر کند مصریان بیل ترناب اسقف و علوی ایتحقا چه
فخری بدان دویه چمکان است کاند پدید زیر نقاب از برد و خند



شاد ز می با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و با
ز آینه شادمان نباید بود و ز گذشته نکرده باید یاد
من آن جسد موی خالیه بوی من آن ماحسوسوی حور زنا
نیکیخت آن کسی که داد و بخورد شور بخت انگه او نخورد و نداد
باد و آبراست این جهان فوس باد و پیش آر هر چه بادا باد
شاد بوده است از این جهان هرگز بیچکس تا از تو باشی شاد
داد دیده است از ویج سبب بیچ فسر زانه؟ تا تو مینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیا بر او بیج حوادث نامه دست بداد
درت راست کناد این مثل خدایا اگر بیت یکی در حسرت در بگشا
خدای عرش جهان را چنین بنا و نسا که گاه مردم شادان که بود ناسا



چهارپسیرم آزاد و روز غم بخورد تن دست خوبی نیک نام نیک خود
هر آنکدایزدش این هر چهار روزی که سرزد که شاد و زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چرپا بیدت آزد کاین صحن حسین باشد که شادی که کرد
گر خوار کند همتر خواری نکند عیب چون باز نواز شود آن رخ جاسر
صد نیک بیک بتوان کرد فراموش گر خار بر اندیشی حسد مانوان خورد
اوخشم همی گیرد تو عذر همی خوا هر روز به نوبه یاد گرمی نتوان کرد



همتران جهان همه مژوند مرگ را همه هم فرو کردند
زیر خاک اندرون شدند آنان که همه کوشکها بر آوردند
از هزاران حسد لغت و نمان ند به آخر بجهت کفن بردند؟

بود از نعمت آنچه پوشیدند و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یکت بارم بدین مرد جهانم
این تن سجان بیدل اول هم جانم
بست بیجان از فراق او تن جانم
همش آرامی درین جان و تن سجانم
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را
دل دوزخ گس نباید جان دوزخ جانم
مؤمنان از لطف شکرگشای کفران کشند
کافران از روی روزافزون ایمانم
ضربین چو گمان و سیمین گوی او بر ساعی
جان تن را اگر دش گوی و هم چو گمانم



در مدح نصر بن احمد

حاتم طائی تویی اندر سخا رسم دستان تویی اندر نبرد
نی که حاتم نیست با جو دو توراد نی که رسم نیست در جنگ تو مرد



چون بچه کبوتر متعارسخت کرد
 هموار کرد پر و بویگند موی آرزو
 کابوک را سخاوت بدشخ آرزو کند
 وز شخ نسوی با هم شود بازگرد



مرد مرادی نه همسانا که مراد
 مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد
 جان گرامی به پدر باز داد
 کالبد تیره به مادر سپرد
 آن ملک با ملکی رفت باز
 زنده کنون شد که تو گویی، بمزد
 گاه نبد او که به بادی پرید
 آب نبد او که به سحر ما فرزد
 شانه نبود او که بمویی شکست
 دانه نبود او که زمینش فشرزد
 گنج زری بود در این خاکه ان
 کود و جهمان را به جویی میمزد
 قالب خاکی سوی خاکی کلند
 جان و خرد سوی سماوات بزد
 جان دوم را که ندانند خلق
 مصقله ای کرد به جانان سپرد
 صاف بدمیخته باد روی
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتضای هم، ای عزیز
 مردی و رازی و زومی و کرد
 خان خود باز زود حسرتی
 اطلس کی باشد همای برد
 خاش کن چنان فقط ایرامک
 نام تو از دفتر گفتم ستر

زلف تو را جیم که کرد آنگاه
 خال تو را فقط آن جیم کرد
 دآن دهن تنگ تو گوی کسی
 دانگلی ناره دو نیم کرد

فرشته راز حلاوت مان پز آب شود
 چو از حرارت می دلبرم لبان لبید
 زوان دیده افلاکیان شو چون
 نصال تیرت اگر قبضه کان لبید
 بجاک خصمتیغ تو از حلاوت زخم
 زبان بر آورد و زخم را دمان لبید

ملکا جشن محسّرگان آمد
 جشن شانان و خسروان آمد

خزرجای علم و حسه گاه به دل باغ و بوستان آمد

مورد بجای سوسن آمد باز می بجای ارغوان آمد

توجو انمرد و دولت توجوان می به بخت تو توجوان آمد

گل و گرز به گلستان آمد داره باغ و بوستان آمد

دار آذر گدشت و شعله آن شعله لاله را زمان آمد

دیر زیاد آن بزرگو از خدوند جان گرامی بجانش اندر پیونید

دایم بر جان او بلرزم زیر ک مادر آزادگان کم آردش نزد

از مکان کس چو نبود جونی راد و سخندان و شیر مرد و خرد

کس نشناسد همی که گوشش او چو خلق نداند همی که بخشش او چو

دست زبانی رو در پر کند او را نام بگیتی نازگراف پر کند

درد دل با شاخ مهربانی بنیاست	دل نبازی ز مهر خواسته بر کند
بچه مناسبت فخر و همت او شرح	بچه ابیات فضل و سیرت او زند
گرچه بگوشند شاعران ز ما	عج کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آبا	خاطره مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامر کبری	چونکه به آئینش پسند نامر بکند
سیرت آن شاه پسند نامر اصلی است	زانکه بسی او ز کار گیرد از پند
هر که سر از پسند شیر یا محمد	پای طرب ابه دام کرم در آکند
کیست بگیتی حسیر نیاید ادبا؛	آنکه به اقبال او نباشد صحر
هر که نخواهد همی گشایش کارش	گو بشود دست ز روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش همی باز	ای فلک از حال شناسانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



همین طبات بس است ای بهر بلا سحر کنند	جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست
ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند	خیال زرم تو کرد در دل عس و کدر
ز حکم تو است شب و روز را بهم پیوند	ز عدل تو است بهم باز و صعوه ابرو
درخت عمر بندانیش را از پا افکند	به خوشدلی گذران بعد از این که با دل
ندام تا که بود گردش سپهر بلند	همیشه تا که بود از زمانه نام و نشا
حسود جاه تو با د از غصه زار و ترند	به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو شا

* * * * *

شکر فریادی خواسته فی سوره	نیز با نیکو آن نماید جنگ فند
هر چه با نظر است جان تو را آن سپند	قد خدا کن از وی دور شو از زهر دند

* * * * *

ریشه عشر من از بیخ بگند	صحر صحر تو ای سحر د بلند
اگر آن لف و تانیت کند	پس چرا بسته اویم جمه عمر

بزرگی جان نتوان کرد سوال کز لب لعل تو یک بوس بچند؟
بفکند آتش اندر دلِ حُسن آنچه بجران تو از سینه بکند

مرا تو راحت جانی معاینه خیر کرامعاینه آید حنجر چه سود کند
سپر پیش کشیدم خدنگ قهر تو چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند

تا کی گویی که: اهل گیتی در هستی و نیستی نیستند؟
چون تو طمع از جهان بزی دانی که: همه جهان کریند

اگر چه عنذر بسی بود روزگار تو چنانک بود بناچار خوشترنج تو
خدای را بستودم که کردگار ز بانم از عنذر لعل بندگانش تو
همه به قتل و بنداست بازگشتن شرنگ نوش آیین است و زوئی اندر تو

بخششای طری خنسل خیل بر سر کوه
 چو آتشی که به گوگرد برود کبود
 بیار و نان بر آن آفتاب کش بخوری
 ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد
 کدام باد بلا بود که تو ام بر بود
 یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو
 که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بنود و فرو ریخت هر چه ندان بود
 نبود دندان لابل چسب تا بان بود
 سپید سیم زده بود در و مر جان بود
 ساره حسری بود و قطر باران بود
 یکی مانند کون آن سبب بود و بخت
 چه نخس بود؟ همانا که نخس کس این بود
 نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن
 چه بود؟ منت بگویم قضای نیروان بود
 جهان همیشه چنین است که در آن است
 همان که درمان باشد بجای در شود
 و باز در و همان که سخت درمان بود

دو نوگسند به زمانی همان که خفتان بود	کهن گسند به زمانی همان کجا نوب بود
و بلغ خرم گشت آن کجا بیابان بود	بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
که حال بنده ازین پیش چه سامان بود	همی چه دانی ای ما بزوی مشکین می
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بود	به زلف چکان نازش می کنی تو بد
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود	شد آن زمانه که ز مویش بسان دیاب بود
بشد که باز نیاید عنبر زیر همان بود	چنانکه خوبی همان دوست بود عزیز
به زوی او در چشم همیشه حیران بود	بسا نگار که حیران نمی بدو چشم
نشاط او به فنسردن بود و بیم نقصان	شد آن زمانه که او شاد بود و خوب
به شهر بر که یکی ترک نارستان بود	همی خرید و همی سخت بی شمار دم
بش یاری او نزد جمله پنهان بود	بسا کنیز که نیکو که میل داشت بد
نسیب خواجه او بود و بیم زندان بود	به روز چون کج نیارست شد بدیدان
اگر گران بد ز می من همیشه از زان بود	بپذیر روشن دیدار خوب روی لطیف

دلم خندانم پرنج بود و گنج سخن	نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود؟	دلم نشاط و طرب افرخ میدان بود
بسا دلا که بان حریر کرده شعر	از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
همیشه چشم ز می زلفکان چاک بود	همیشه گوشم ز می مردم سخندان بود
عیال خزن فرزند نه مونس نه	از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو زود کی را ای ماهر و کنون مینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	سرود گویان گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که با دانش او مردان بود	شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است	همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش بر جهان شست	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگویی بوده است نامور و دهقان	مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
کر بزرگی و نعمت ز این آن بودی	در بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسانش چهل حسد دردم	دراوه فرونی یکسج میر ماکان
زاد یاشش بر اکنده تیز بشت برآ	بمن سید بدن وقت حال غب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردوی بوش	زاد یاشش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت در من دگر گشتم	عصایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید	آزاده نژاد از درم حسید
می آزاده پدید آرد از بد اصل	فزاوان نبر است اندر این نمید
بر آنکه که خوری می خوش آنکه است	خاصه چو گل یاسمن همید
بساحصن بلبند که می گشام	بساکره نوزین که بشکنید
بسادون بجنیلا که می بخورد	کرمی به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که ببا	حال شادی است شاد باشی شای
---------------------------	---------------------------

انده و اندیش برادر از چه داری
دولت تو خود همان کند که بیاید
رای وزیران تو را بکار نیاید
هر چه صواب است بخت خود فریاید
پس خنیا را بدیل تو ز خلایق
و آنکه تو را از ادب نیند چون تو ترا
ایزد هرگز درمی نهند بر تو
تا صد دیگر به بستری نگشاید



دریاد چشم آتش بر دل قویاید
مردم میان دریاد آتش چگونه پاید
فیش ننگ آرد دل ای خنیا
نخس که ناگوارد کاید و نخن خنیا



اندهی که امیر ما باز آید پیروز
مرگ از پس دیدنش و ابا شد و شیاید
پنداشت همی حاسد کو باز نیاید
باز آید تا حقه شکنی ترا نخواست



هر باد که از سوی سخن را بر آید
بابوی گل مشک و نسیم سخن آید

بره زن بهر مرد کجا برود آن باد
 گوئی مگر آن باد بسی از سخن آید
 بی نی از سخن باد چو خوش فزود
 کآن باد بسی از بر عشق من آید
 هر شب نگرانم بهین تا تو بر آئی
 زیرا که نسیمی و سبیلی ازین آید
 گوئیم که پوشم صنایع تو از خلق
 تا نام تو کم در دهن من نخبس آید
 با هر که سخن گویم اگر خوشم کرنی
 اول سخنم نام تو اندر دهن آید



دروغ مدحت چو درو آبد از غل
 که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
 اساس طبع شای است بل تو نیز از آن
 ز آلت سخن آمد همی همه مانند



کسی را که باشد بد دل مرخید
 شود سخنش رو در دو گیتی باد
 ایام سروین در تنگ پوی آنم
 که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعمور و کوچ و لنگ و پس من
نشسته بر او چون کلاغی بر اعواد



نگاریا شنیدستم که گاه و محنت و ردا
سه پیر این سلب بود است عیفتا چه علمند
یکی از کید شد بر خونم شد چاک از
سوم عیفتوب از بوشش و شن گشت حشر تر
زخم ماند بدن اول لم ماند بدنی ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیرین گیک



بر زخمش زلف عاشق است چون
لاجرم بچو منش نیست قرار
من و زلفین او نگویم ناریم
او چرا بر نخل است و من بر خار
بچو چشم تو انگه است لبم
آن به لعل این بر لولو شود
تا به خاک اندرت نگر داند
خاک و خاک از تو بر ندارد و کا
رک که با اند شارب نیایی
دل تو خوش کند به خوش گشتا

بادیکت چند بر تو پیماید اندر آتش زود باشد بازار

لعل می رازد مرعج حشم پرکش در کد و نیمه کن به پیش من آر

زن دخترش گشته مویه کنان رنج کرده به ناخان شد کاه

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جود او تازه دارد بسی مگر جودش ابراست و من کشته را

مگر یک سوا فلک که خود بچنین جیدیش دیده خرد بر گجار

ابا برق و با جستن صاعقه ابا غفل رعده در کوه سار

نه ماه سیامی نه ماه فلک که اینت غلام است آن پیشکار

نه چون پور میر حسد سان که او عطار انشته بود کرد گار

اگر گل آرد بار آن ن خان گفت
هر آینه چو هم می خورد گل آرد با

به زلف کشد و لیکن به قد و قامت راست
به تن در دست و لیکن به چهره شکران میا



گر شود بحر کف بهت تو موج زلف
در شود آبر سر راایت تو طوفان با
بر موالیت بیاشد همه دزد و کور
بر اعاذیت بیارد همه شکر و خفا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما
با دام تر و سبکی و بهمان باسا
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر
از مار گیر مار بر آرد هسی و ما



ای عاشق! داده بدین جای سبزی
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار
امروز باقبال تو ای میر خراسان
هم نعمت و هم زوی نکو دارم میا
در دازد در یواز فرود گشت و بر آمد
بیم است که یکبار فرود آید دیوا
دیوار گمن گشته سپرد از دباویز
یکروز همه پست شود در بخش بگذا

آن خجسته زگر دوش در آویخته گویی خجلی است پر از باد در او ریخته از باد
 آن کن که درین وقت بمی گوی هر سال خرز پوشش و بکاشانه و از صفت فرود
 یاد آری و دانی که تویی زیر کمان و زیاده نداری تو سگالش کن یاد آ



گر دکن گرد کن درم بسیار کنج خانه بیا کن از دینار
 خاست از خان تو همان خرز و آمد از بهر خواسته پیکار



به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی چنان گریختند و هر دو رنگ رنگ قوت
 که باز شانه کند همچو باد سنبل را به نیش چکل خونریز تا رک عصفور



هر چرخ فلک هرگز پیدا نکرد چون تو یکی سفید دون در گور
 خوابه ابوالقاسم از تنگ تو برکنند سر به قیامت ز گور

همی کبشتی تا در عدد و نماد شجاع همی بدادی تا در ولی نما مقبر

بسا که بربادت فرخنده بر خویش بسا که جوین بان همی نیاید بر

مبادرت کن خامش باش حدینا اگر ت بدره رساند همی بد فیر



زیرش عطار دانه نخویش جزویر یک نام او عطار دو یک نام اویش

عاجز شود ز اشک چشم و غریون ابر بجزار گاهی و بخورد در مطیر

گیتی چو گاونیک دهد شیر مر تورا خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه و چه دراز نه به آتش برزد باید باز

هم به چنبر گداز خواهد بود این رسن اگر چه هست دراز

خوابی اندر عا و شدت زی خوابی اندر آمان بیعت و نانا

خوابی اندکتر از جان بندیم خوابی از روی گیسو تا پطران



وقت شکیبایانک نالایز

دوست آن خردش بر بطوت
خوشتر آید بگو شمش از تکبیر
زاری زیر و این مدار شکفت
گر ز دشت اندر آورد نخبیر
تن او تیسرند زمان بزمان
به دل اندر بسی گذارد تیر
گاه گریان و گه بسالذرا
بامدادان روز تا شکیبیر
آن زبان آورد زبانش
خبر عاشقان کند تفسیر
گاه دیوانه را کند بشیار
که به بشیار بر بند زنجیر



چاکرانت به که رزم چو خیانتند
گر چه خیاط خندان ای ملک کشورگیر
بگزینزه وقت دشمن تومی پمایند
تا بترند به شمشیر و بدوزند به تیر



ایستاده باد و بود تو خواب است خواب را حکم فی مگر به محباز
ایستاده روز مرگت یکسانند شناسی ز یکدگرشان باز
ماز اگر خوب استرات بشرط نسرود جز تو را کرشمه و نماز

در جهان را د مرد بسیار است عشق بر من همی کند پرکواز

روی به محراب نماند چه سود دل به بخار او بنان طراز
ایزد ما و سوسه عاشقی از تو پذیرد نپذیرد نماز

فراخی آمد که زرد سیم بر شدی به خوب روی تو هر روز بشیم آید آرز

زمانه است تو را ایض بر آخیش تاز زمانه گوی تو چو گمان ای خوش تاز

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند
فدای است قلم باد دست چنگ نواز
تویی که جوهر بخمیلی بتو گرفت نشیب
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فزونی

چون سپهرم نه میان بزم به نوروز
در مہمن بست از و جان حد و سوز
باز تویی ریخ باش جان تو حرم
بانی و بار زد و با فیدف ناروز

ہی بر آیم با آنکہ بر نیاید خلق
و بر نیایم باروزگار خورد گم
چو فضل میسر ابو افضل بر جہ ملک
چو فضل گوہر دیا قوت بر نہر شیر

گر نہ بد جنتی مرا کہ فکند؟
بیکمی جاف جاف زود غرس
او مرا پیش شیر بیپندد
من نتاوم بر او نشیگیس
گر چه نامردم است ضرور وفاش
نشود هیچ از این ظلم گیریس

گیردی آب جوی رز پنجم چون بود بسته بنک راه زخ

گرد گل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکنندی بر خلا کوی
کافر تو بالوس بود مشک تو بانگ بالوس تو کافر کنی در ایم منوش

در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیرومی اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران پیش
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش
آنچه بارنج یافتیش به ذل توبه آسانی از گزاره بدیش
خویش بیگانه کردد از پی سو خواهی آن روز غمزد کسرت دیش
گرگ را کی رسد صلابت شیر بازارا کی رسد نسیب شخیش



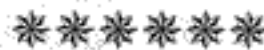
ز بی سار و جوان تو انگار زده / بخدمت آمد نیکو کمال نیک آمدی
پسند باشد مرخو چه را پس ازده / که باز کرد و سپید سپیده درویش؟



ای لک از نماز خوابی نوبت / گرد درگاه او کنی لکت و پکت
بچرخه بارید و پاسے من بفسر / دروغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست درین خانه بودم و شادان / چنانکه جابه من آفرین از امیر و ملک
کنون بمانم و خانه همان شرمنا / مرا گوی که چه شده است شادی؟



ز آن می که گرسنگی از آن در چکد نیل / صد سال مست باشد از بوی او ننگ
آه بود دشت اگر بخورد قطره ای از / غنچه شیر گرد و دوندن شید از ننگ



می عمل پیش آر و پیش من آی بیک دست جام و بیک دست خنک
از آن می مراده که از عکس او چو یا قوت گردد به فرسنگ سنگ



کسان که تمنی زهر طلب نمیدانند ترش شوند و بتابند روز اول سال
تو را که مشوی طاقت شنیدن نیست مرا که میطلبم خود چگونه باشد حال
شکفت لاله تو زین حال بشکفتان کنی بد دور لاله بکف بر نهاد و بیغافل



ای بسنگام سخا ابر کف در باد مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ای سواران چگل غار و خجل خیل عجم ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در جهان چن مرگ بود و گری مهر تو از دل پرنسج بود زود گسل
نوان کردن بی کستی با دیده گرفتند از کف مادی تو در باد خیل

بازیر در ملک تو رسانی چهل با چهل	یک عطا توی چهل پاره بود ز چهل جهان
ای در شتر می و شمس فکر کرد و خصل	بود دست خدا و جهان چهل جهان
شاد و نشین جهان را به جهاندار بسل	کار نامی تو جهاندار همی دارد در آ
جان میزند بشادی و غم از دل گسل	دل جهان تو خدا از گل شادی کرد



کز او نیست بهر من جز سو تمام	دیغ آن که کرد کرد با رنج
بکن هر چه کردنی است با تمام	بلا زد و کی از کس اندر متاب
که بر تخته تور اسبیه شود فام	که فخر غول بر ندارد آن دوز



چهار ساله نوید مرا که هست خرام	اگر امیر مجبب ندارد او من خرام
همه نوشته خواند به نیکویی و صلح	همه نوشته نهادن جنگ کار نغرام



درینغم آید خواندن کزاف را دو نام	بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند	دیگر که عاشق گویند عاشقان نام
درینغم آید چون مر تو را نکو خوانند	درینغم آید چون بر رهت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود	به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام	سخن بساید گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن	برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خویش	گنجه خویش بر تو افکنم
خانه از روی تو تنه کردم	دیده از خون لب بیکنم
عجب آید مرا ز کرده خویش	کز در گریه ام همی خندم



چو در پاشش کرد و به معنی زبانه
 رسد مرجا از زمین و زمانم
 به صوت نوا و به صیت معانی
 طرب بخش زوحم فرخزای جانم
 خرد در بها نقد هستی فرستد
 گهر حسای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بجد و نند سپاریم
 اندوه درم و غم دنیا ننداریم
 جان را ز پی دین دیانت نبرویم
 دین عسرفار ابره غم و گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم
 ز دوست نیکوان می بستانیم
 دیوانگان بیستان خوانند
 دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم
 تا زگی داشتم پیر مردم
 دلم از حسد سخن بیازارد
 راست گوئی که کودکی خردم



نیچا نم کہ پیش از این بودم یاد کی داشتتم بر هر دم
دل از حسد سخن بیا آورد راست گوی که کودکی خردم



جلد صید این جهانیم ای سپر ما چو صعوه مرگت بسان زغن
حسرت گلی پر فروده کرد زودید مرگت بفشارد همه در زیر غن



بت بر خواجہ بخت زغن راست چون بردخت پیمان
این عجب تر که می نداند شعرا از شعر و ضرب از سخن



مادری را بگرد باید تلبان بچه اورا گرفت و کرد بزند
بچه اورا از او گرفت ندانی تاش نکوبی بخت ز نو کشی جان

بچه کوچک ز شیر مادر پستان	جز که نباشد حلال دور بکران
از سر آردی بهشت تا بن آبان	تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
بچه برندان تنگ مادر قربان	آنکه شاید ز روی زمین روده او
بهفت بار روز خیره ماند و حیران	چون بسیاری به جس بچه او
جوش بر آرد بنا لذت از دل سوزان	باز چو آید بهوش حال بسند
زیر و زبر همچنان زانده جوشان	گاه ز بر زیر کرده از غم که با
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان	ز بر آتش کجا بخوابی پالود
کفک بر آرد ز خشم در اند سلفان	باز به کرد از اشتی که بود
تا بشود تیر گیش و کرد در شان	مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
درش کند استوار مرد گنجان	آخر کار ام گیرد و پنجه تیز
گونه یا قوت سرخ گیرد و مرجان	چون بنشیند تمام و صفائی کرد
چند از اول چون گین بدشان	چند از او سرخ چون عقیق میانی

در شش بی گمان بی که گل سرخ
هم به خرم اندر بسی که از دچو
آنکه اگر نمیشد درش بگشایی
و کرب پلور اندرون بیسینی گوئی
زفت شود در اد مرد و نست لاؤ
و آنکه شادی کی قبح بخورد زوی
انده ده ساله را به طغبه زما
بامی چونین کس را نخورده بود چند
مجلس باید ساخته، مکانه
نفت فردوس گستریده زهر
جامه زرین فرشای نوآین
بربط عیسی فرشای نوآی

بوی بد و داد و مشک و عنبر با آن
تا بکه نوبهار و نیمه نیسان
چشمه خورشید را بسینی تابان
گوهر سرخ است بکف موسی حمران
گر بچشد زوی ز روی زرد گلستان
برنج بنیند از آن من از زواجران
شادی نور از روی بیار و دعایان
جامه بکرده من از و پنجه خلتان
از گل و زریا همین خیر الون
ساخته کاری که کس نسا زد چونان
شهره ریاحین و تنه های فراوان
چنگ مشک نیر و نای چابک جانان

یک صف میران و بلعی بنشته	یک صف حران پر صلاح و بهتان
خزرد بر تخت پیکاه نشسته	شاه ملوک جهان امیر حسن ابران
ترک هزاران باپی پیش صف اند	هر یک چون ماه برده و هفته در خندان
هر یک بر سر بساک مورد نناوه	ز دوش می سرخ و زلف جعدش سیران
باده در سنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاتکان
چونش بگرد و فیند چند شادی	شاه جهان شادمان مفرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم بر روی	قامت چون سرو و زلف کاشح چکان
زان می خوشبوی ساغری بستان	یاد کند ز روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش اولیاش بمیدان	گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجهر احمد بن محمد	آن مرآه آزادگان مضن ایران
آن ملک عدل و آفتاب نما	زنده بدو داد و دروشانی کیمان
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا	نیز نباشد اگر گمبوی بستان

طاعت او کرده واجب آیت فرغان	حجت یکتا خدای و سایه اوست
دین ملک از آفتاب گوهر سانا	خلق ز خاک و آب و آتش و بادند
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران	خزید و یافت ملک تیره و تاری
ور تو دیر می همی هیچ او خون	گر تو ضعیفی بر مناقب او گوی
سیرت او گیر و خوب غیب او دان	ور تو حکمی و راه حکمت جوینی
اینک سقراط و هم فلاطین یونان	آنکه بد و سنگری به حکمت گوی
شافعی اینکست و بو حنیفه و سفیان	ور تو هتیمی سوی شیخ گرای
گوش کن اینکست علم و حکمت لقمان	گر بگشاید ز فغان علم و حکمت
مرد خرد در آداب خراید و ایمان	مرد آداب از خرد خراید و حکمت
اینک اوست آشکار از ضوآن	ور تو بخوابی فرشته ای کیستی
تا که بسینی بر این که گفتم بر زبان	خوب نگردد کن بر این لطافت آن روی
بانیست نیک و با مکارم احسان	پاکی اخلاق او پاک نژادی

در سخن او رسد بگوش تو یگانه	سعد شودم تو را نخواست کیوان
درش عهد اندرون نشستی	جزم بگویی که زنده گشت میدان
سام سواری که تا ستاره بتاب	آب نیند چون سوار بر میدان
باز به روز نرسد و کین جیت	گرش بسببی میان مغر و تخان
خوار نمایدت زند چیل بد انگاه	ورچه بودست و تگر گشته و غران
درش بدیدی سفدیار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گرچه بننگام جسم کوه تن اوی	کوه سیام است که کس نیند جان
دشمن ار از دماست پیش سنانش	گردد چو موم پیش آتش سوزان
و کز به نبرد آیدش ستاره برام	تو شمشیر او شود به گروگان
باز بد انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چون سبارد باران
آبر بهاری جز آب تیره نبارد	او همه دیبا به تخت و زرت بان
باد و کفن او ز بس عطا که بخند	خوار نماید حدیث و قصه طوفان

لاجرم از جوذو از سخاوت او سی آ	نخ گرفته بدیج و صامتی از آن
شاعرزی او در دقت و تندیست	باز بسیار باز کرد و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه دیوان
باز بس تکام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چون فیل و مسلمان
داد بیاید ضعیف همچو قوی زوی	جور نبینی بتز داد و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی	آنچه کس از نعمش نبینی عربان
بسته گیتی از او بیاید راحت	خسته گیتی از او بیاید درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	خلفه تنگ است هر چه دشت و بیابان
پوشش بپذیرد و گناه ببخشد	خشم براند به عفو کوشد و عذر آن
آن ملک نیروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو بان	با حشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان

مدحت ادگوی دهم دولت بستان	زود کیا بر نور مدح همه خلق
در چه کنی تیر فخم خویش بستان	در چه بکوشی بجهت خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فرازان
لفظ همه خوب حکم معنی آسان	اینکه مدحی چنانکه طاقت من بود
در چه بر مبعوثی و حسانتان	جز بستاند او بر میر گفت ندانم
زینت هم زوی خرد و تربت سامان	مدح امیری که مدح ز دوست همان را
در چه صریح ابا فصاحت سبحان	سخت شکویم که محبت من بنماید
در چه بود چو سپهر بر مداح شاهان	بر چنینین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را که انانی و نه پایان	مدح همه حسیق اگر آنه پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت گفتی که زود کی چنین جای
دانکه دستوری گزیده عدنان	وز نه مرا بوسع سر لا و رکردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهر کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی	و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خوید ویدی بسان پیک مرتب	خدمت او را گرفته چامه پندار
مع رسول است عذر من برسان	تا بشاسد دست میر سخندان
عذر ری خویش و ناتوانی و پیری	کو به تن خویش از این نیاید ممان
دولت میرم همیشه باد بر اقربان	دولت اعدای او همیشه بے نقصان
سرس رسیده به ماه برب بلند	و آن معسادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده ترز طلعت خورشید	نعت پاینده ترز جودی و شلمان



مان صائم نواله این غله میر با	زمین بی نمک با بانه گشت درون
لب ترکمن آب گلی است در قح	دست از کباب و ارکه ز بهرست تو مان
با کام خشک با جگر تفته در گذر	اید و نکه در سه سر این بنز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخا	زمین چو آب بر جعد از ناف آبدان



شاهی که برود از رزم از رادی زین نهد او پتیر در پیکان
تا کشته او از آن کفن سازد تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی تو برو خوار خوا بگیده ستان
جعد مویانست جعد کنده بی بسپرده برون تو پستان
پیر فرقت گشته بودم سخت دولت او مرا بگرد جوان



بچشمی بارید از ابر سیاه چون ستاره بر زمین از آسمان
چون بگرد پای او از پای ار آشکو خیده بماند بسپان



ای مج کون تو شعر من از بر کن و چون از من دل و گالش از تو تن و روان

کوردی کشیم و بادده خوریم و بوییمش
بوسه و بسیم برده لبان پر بوشش



خلغیان خوابی و جماش حشم
گردسین خوابی و بارک میان
کشکین نانت نکند آرزوی
نان بسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن روزه تیر که خرد
چه چیز است آن پلاکت تیغ بر آن
یکی اندر دمان حق زبان است
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا
خوابی که مرگ بیانی امان
زیر زمین حسیزه و نشتی بجوی
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفت ز دیو
آهویی نام نهاد ده کیر آن

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر ذره نماید جولان

گنک زنده است گوش فی و سخن مایه گنک ضعیف است چشم فی و جان بین
تیزی شمشیر دارد و روشن بار کالبد عاشقان و گوئی بگمین

سرخ پیدار اندر شده بخواب گرن گل غنوده بر آنخفت سر از باین
بر آنکه خانم مدح تو کرده در آنست سر از در پچه زرین بون کند چون

با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی کم نشین
باشد که در وصال تو بینند روی تو نیز در میان ایشان نباشین

سرمگون مانده است جانم زان در زلف گون لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تابنا گوشش ندیدم من ندیدم مار و
 آرزویش حیف ماندم من کج چون گو سخن
 آرزویش حیف ماندم من کج چون گو سخن
 روزگار از چشم بد او رنگه دار و ک
 گرد ز خسارش سنجله جادوی آینه

زه دانار اگویند که دانند گفت
 سچ نادان را دانسته نگونید
 سخن شیرین از زلفت نیارد بر
 بز بجز بجز بر همه گزیند و فر

فغان من همه آن زلفت تابدار یا
 به وقت نخست از مشک نبود باشد جا
 هزار تو به صد ساله را بیاد و
 هزار ترا صد ساله را بر آرز
 اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
 وگر سلامت خواهی بجز نباش مجوی
 اگر بکوه رسد باد ختم او یکت با
 وگر به کاه رسد باد مهر او ناگاه

بسعادت اندر مانند گاه کرده کوه به کف اندر مانند کوه کرده کوه



سماع و باد و گلگون لبسان چو ما اگر فرشته سینه بی زود از ردا
نظر چگونگی بدوزم که بهره دیدن دوست ز خاک من همه ز کسند بی پای گنا
کسی که آگهی از ذوق عشق خندان یافت ز خویش حیف بود کرد می بود آگاه
بچشم اندر بالارنگری تو به رز شب بچشم کسان اندرون سینه کاه



من موی خویش از آن میکنم سیاه تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه
چون جابر باه وقت مضیبت می کند من موی از مضیبت پری کنم سیاه



پشت کوزد سر تو لیل زوی بر کردار ساق چن سومان دندان مال استر
بر کنار جوی منیم رسته باد هم بهر راست پنذرم قطار اشتراک



رفیقا چند گوینی کونایت بنگزیرد کس از گرم آفروشه
مرا امر و ز تو به سود دارد چنان چنان در دامن دانشموشه



زمانی برق بزخنده زمانی رعد پرناله چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله
دگشته زمین پرند سبز شاخ نید بناله چنانچون اشک مجبوران نشسته الاله



ای دریغا که خرد مند را باشد فرزند خرد مندانی
در چه آداب ارد و دانش پد حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد چون بلغم زیر شکر عنابنی
ساقش به مثل چو ساعد حوا پایش به مثل چو پای فرغانی



شوش است دلم از کرشمه سلی چنانکه خاطر محبتن ز نظر ایللی
 چون گلشکر در سیم در دودل شکین چون ششدر می شوی ارمانی از صفی
 به عشق تو شکر خنده نشاید باوه به سنبلی تو در گوش صره افی
 بیزده رنگس تو آب عابدوی بابل گشاده عشق تو باب مجربوسی



سفید برف آمد به کوهساریا و چون درون شد آن سر بوسان آری
 و آن کجا بگو آری دنیا گو ار شده است و آن کجا نگزایت گشت زود گری



ای دل منزایش بری باز بر چکل عفتابی
 بی تو مرا زنده نبیند من ذره ام تو آفتابی



بیار آن کجی پذیری روان با قوت نبستی	ویا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلکتابستی	بخوشی گوئی اندر دیده بخواب خوابستی
سحابستی قبح گوئی وی قطرہ نسحابستی	طرب گوئی کہ اندر دل دُحای مُتجاسبتی
اگر می نیستی کیسے رسمہ دلساخر بستی	اگر در کالبد جان اندیدستی شمر بستی
اگر این می پابرا نذر بچہ کمال محتاسبتی	از آن تا ناگهان ہرگز نغور و ندی صوابستی



جمعہ بسچون نور و آب پر با	گویا آن چنان شکستستی
میانکش نماز گلاب چو شازمو	گوئیے از یکدگر گشتستی



این جهان را نگر بچشم خرد	نی بدان چشم کا نذر او نگری
ہچو دریاست و ز نکو کاری	کشتی ساز تا بدان گذری



مار در ابر چہند بہتر پردری چون یکی چشم آورد کبیر بری
 غلغله طبع مار در ادب بی فحلا جد کن تا زوی صفہ نگری



ای آنکہ غمگنی و سہ اواری و اندر نمان سر شکست ہی باری
 از بھہ آن کجا بزم نمانش ترسم ز سخت اندہ و دشواری
 رفت آنکہ رفت آمد آنکہ آمد بود آنکہ بود خیرہ چہ غم داری
 ہموار کرد خوابی گیتی را گیتی است کی پذیرد ہمواری
 مستی مکن کہ نشود اوستی زاری مکن کہ نشود اوزاری
 شو تا قیامت آید زاری کن کی رفتہ اپزاری باز آری
 آزار بیش مینی از گردون گر توبہ ہر بھسانہ بیازاری
 گوئی بگماشتہ است بلایانی او بر ہستہ کہ تو دل بر او بگجاری
 آبری پدیدنی و خونینی بگرفت ماہ و گشت جان تباری

فرمان کنی یا کنی رسم
 بر خویشتن خضر ندی، باری
 تا بشکنی سپاه غمان بر دل
 آن به کم می بیاری و گنجاری
 اندر بلای سخت پدید آرند
 فضل و بزرگ مرادی سالاری

گل بسیاری بت ستاری
 بنیدداری چہ انباری
 بنید روشن چو ابر بہمن
 بہ نزد گلشن چہ انباری

ای دید خاغل از شمار چہ پنداری
 کت خالق آفرید بہر کاری
 عمری کہ مر تو راست سمرات
 دیدات کار مات پنداری

باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبنمی
 شبنم شدہ است سوختہ چون اشک باہمی
 کا ندر جان بکس مگر و جز بہی

مار کی ترسگین شود و گریه مهربان
گر موشن مار شود موثر کند گاه و بجا
صد جهان جهان همه ناکریک شب شده
از بزم ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید بوی
یا دیار محسربان آید بوی
ریگت آموی و درشتی راه
زیر پایم پر نیان آید بوی
آب حیون از نشاط ز روی دست
خنگ مار انا میان آید بوی
آسب مار از آرزوی ز روی ام
زیر دران جولان کنان آید بوی
از که جویم وصل او که هر سوی
می نظیر عاشقان آید بوی
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا
میر ماه است و بنجار آسمان
میر سرد است و بنجار ابستان
ماه سوی آسمان آید بوی
میرد سوی بوستان آید بوی
آفسرین مع شود آید بوی
گر به گنج اندر زیان آید بوی



مر از منصب تحقیق انبیاء نصیب چه آجیم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم جان چه زکنیم که حیث باشد روح القدس بجبانی
بحسن صورت چه علیل مقید نظم بجرم حنن چه یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم با اکابر و اعیان بیازمودشان آشکار و پنهانی
نخواستم زمتنی مگر که دستوری نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی



آنکه نماید بسیج خلق خدای است تو نه خدایی بسیج خلق نمائی
روز شدن را نشان دهند بجوید باز مرا و را بنود بند نشانی
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته است یا برو تا به روز حشر، تو آئی



کسی را چون دستگان می چه باید که دل شاد دارد به هر دو سنگانی

بجز غیب چیزیت کان تو نداری بجز غیب چیزیت کان تو ندانی

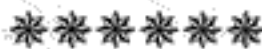
بی قیمت است شکر از آن و بان اوی کاند شد از دو زلفش بازار شاپوی
این ایفده سسری به چکار آید ای فنی در باب دانش این سخن بنیده گموی
ناصر را نباشد شیرینی شکر تا بیدر انباشد بوی چو دار بوی

ای بر همه میزان جهان ایفده شای می خورد که بداندیش چنان شد که تو خای
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت وز بخت بداندیش تو آورد تبا
شدروزه و تسبیح تراویج یک عابی عید آمد و آمد می و معشوق و ملا
چون ماه می جت شب عید بر خلق من بودی تو جستم که مرا شای و ما
مرگاه بر افشردن بود و گاه به گاه و ایم تو بر افزون می و هیچ نکای
میری تو محکم شد و شای تو خرم بر حسیه ندادند تو را میری و شای

خوشبید زوان باشی چون از بر خشی	دریای زوان باشی چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند	اینک بنهادند سر از تاقه راهی
دام طمع از مایه در آب گلند	نه مرد بجای آمده نه دام و نه مایه
همه نشود گر چه قوی گردی کجتر	گاهی نشود گر چه هنر دار و چاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای	و آرام و طرب آمده از طبع جدای
صد بار فتاده است چنین بر علی را	آخر بر رسیدند بهر کار مروانی
انگس که تو را دید و تو را ایند در جنگ	دانند که تو باشی به شمشیر بر آبی
این کار سمایی بده قوت انسان	کس را نبود قوت با کار سمایی
آمان که گرفتار شدند از سپه تو	از بند به شمشیر تو یابند ز مانی



چمن عقل را حشرانی اگر گلشن عشق را بهمار تویی

عشق را اگر پیوسته ببری لیکن
حسن را آفریند کار توئی



رباعیات

هر روز بر آسمانت باد ابروا



درز بگذر باد چه اغنی که تور است
ترسم که بمیرد از غم لغنی که تور است
بوی جگر سوخته عالم گرفت
گر نشیند ز بی دماغی که تور است



با آنکه دلم از غم هجرت خون است شادی به غم تو ام ز غم افزون است
اندیشه کنم هر شب گویم یارب بجز آنس چنین است وصالش چو آن است



جایی که گذرگاه دل محزون است آنجا دهنده ریزه بالا خون است
یمنی صفت آن ز حال بابی خبرند محزون اند که حال محزون چو آن است



دل خسته و بت سلسل مویت خون گشته و گشته بت بندویت
سودی ندید نصیحت ای و عین این خانه خراب طرف یک پهلویت



تقدیر که برگشتت آرزوم نداشت بر حسن جوایت دل نرم نداشت
اندر عجب ز جانستان کز چو تو نبی جان بستد و از جمال تو شرم نداشت



چشم ز غمت بر حقیقی که بگفت بر چهره سزاد گل ز رازم بگفت
 رازی که دلم ز جان می داشت اشکم بزبان حال با خلق بگفت



بنلاد تو شد تربیت خواجده لیک بنلاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی زوی تو خورشید جانو مباد هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
 با وصل تو کس چون بد آموز مباد روزی که تو را نبینم آن روز مباد



زلفش کبشی شب دراز اندازد و رنگشانی چکل باز اندازد
 و ریج و خمس ز یکدگر بگشاید دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زنده بامت ماند چون کیش به شماه به جامت ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند روزی به عطا دادن حامت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند یک پرسش گرم حسنه تبسم کس نکند
در جان بلب آیدم بجز مردم حسیم یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغض و تنم بر دردم و آب زمین دل بر حسه و علم و به دانش لغو



نامت شوم دل ز فرج زنده شود حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار درگیر کرد بهره از روزگار برگیر کرد
به سخن لب ز هم چو بگشایی بعد از وی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من، کده؟ یار، کی؟ وقت سحر بر سنده ز که؟ خصم، خصم کس؟ پد
دادش دو بوسه بر کجا؟ بر لب لب بد؟ نه، چه بد؟ عقیق چون؟ چو ننگ



مان تشنه بگر مجوی زین باغ نثر بیدستانی است این ریاض بدور
بیوده همان که باغبانت به قضا چون خاک نشسته گیر و چون باد کدو



چون کشته سینی ام دو لب گشته فرا از جان می این قالب فرسوده آفر
بر بالینم نشین و میگوی به ناز کای من تو بکشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پُر کینه و جنگ گشتم سراپای جان بادل تنگ
شد دست ز کار و رفت پا از رقا این بس که پسته زدیم آن بس که بنگ



بر عشق تو ادم ز صبر پیداست نه دل
بی زوی تو ادم ز عقل بر جاست نه دل
این علم که مرآت کوه قاف است غم
این آل که تور است سنگ خار است نه دل



جهان همه ساله بکام کس نرود
وگر نرود نند چه ای ای اری کام
بین تا جانت چگونه کام نند
همی گذار تو آنسان که او گذار گم



واجب نبود بکس بر افضال اکرام
واجب باشد بر آینه شکر و نعم
تقصیر نکرد خواجه در نا واجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف زوی کز او فغان کرد ولم
چون است زمان مهربان کرد ولم
ز آخا ز به بود مهربان کرد ولم
امر و ز نشانه فغان کرد ولم



چون جشانی ای پسر در کویم خاک قدمت چو مشک در دیده نغم



در پیش خود آن نامه چو بلکاز نیم پروین ز سرشک دیده بر جامم
بر پاشخ تو چو دست بر خامم خواهم که دل اندر شکن نامم



در منزل غم فکنده مغزش ما نیم در آب و چشم دل پز آتش ما نیم
عالم چو ستم کند ستمش ما نیم دست خوش روزگار ما خوش ما نیم



از گیسوی او نسیم مشک آید و ز زلفش او نسیم نسیم



در عشق چو زودکی شدم سیر از جان از گریه خونین مرده ام شد گریان
القصه که از بسیم عذاب بجران در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از حبه مریخ تو ای مایه جان پر زگر دند چون مان تو حبه جان
از ناخن دست خسته کردم دل جان فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار بدل فروخت نفروخت گران بوسه به روان فرو شد و هست از آن
آزای که چو آن ماه بود بازارگان دیدار بدل فرو شد و بوسه بجان



رودیت دریای حسن علت مر جان زلفت صبر صدف دهن در دزدان
آبرو گشتی و چین پیشانی بوج گرداب بلا غیب و حمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده بود
 رنگ از پی رخ ر بوده بواز پی بو
 گل رنگ شود چو روی شوی بیخ
 مشکین گردد چو موفشانی بید کو



ای ناله سپهر خافاه از غم تو
 وی گریه طفل بیگناه از غم تو
 افغان خروس شبگاه از غم تو
 آه از عزم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانمان ساخت کعبه
 بانیک بیدایره در باخت کعبه
 هنگام شب گذشت شد قصه تمام
 طالع بگفتم کی نرسد اخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید
 با آنکه نفسته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چمان پیچیده و اندر گل شمع از غوان پیچیده
در کبر بندی حسرت دل در بندش در کبر پیچی حسرت جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر بر یک چاره از حال من ضعیف جویی چاره
.....



چون کار دلم ز زلف او مانده بر هر رگ جان صد آرزو مانده
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس گان هم شب وصل در گلو مانده



آرزو تا که مردمان خواهند من دو خواهم حدیث شد جمله
حافظت خواهم از خدای جان بی نیازی از مردم سلف



ای طرفه خوبان من ای شمس زدی لب را بسپیدرگ کبکمن پاک زدی



از کعبه کلیسیا نشینم کردی آخر در کفر بی قرینم کردی
بعد از دو حسه ار سجده برد کردی ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود میسری مردی بر کور و کور آن نکست نگیری مردی
مردی نبود فتنه راه پای زدی گرد دست فتنه ای بگیر می مردی



آن خرد پدرت بدشت خاشاک زدی مامات دف دورویه چالاک زدی
آن بر سر گور ماتبارک خوزدی وین بر در خانها تورا ک زدی



دل سیر نگرددت زبیدادگری چشم آب نگرددت چو درمن نگردد
 این طرفه که دوست ز جانست دارم با آنکه ز صد حسنه ار دشمن بترسد



باداده قناعت کن با داد بزی در بند تکلف مشو آزاد بزی
 در که ز خودی لطف کن غصه مخور در کم ز خودی لطف کن مشا بزی



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالوت گامی
 ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی که زخم فراق نوش بادت جامی



ما همه خوش خوریم و خوش خشمیم تو در آن گور تنگ تنیایی
 نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلیٰ باران بود
مگر تو از رو گهر باشت

پیش تیغ تو روز صف دشمن
بت چون پیش اسیر

وقت یکت جان کی و چندین نش
ای عجبی مرده تو

چنان که اشتر ابله سوی کمان شد ز مکر زوبه وزاغ و زرگرگ ییخرا



جز بماند رنماند این جهان گریه زوی با پسند کسینه دارد همچو باد و خنده



گوش تو سال در به زود و سرفه نشنوی نیوه فروشان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کی سخن در زباید گردمان را



شیر آغده که بیرون جبهه از خانی بی تابه چنگ آرد آه و آه و آه و آه



نباشد زین زمانه بسی گفتنی اگر بر ما بسیار در آذر خشا



چو گرد آرد کردار ت به محشر فرومانی چو حسه بر میان شکا



کنندش میشه بشیران قفس کرده فیکلس دشت بر کرگان جنابا



هر آنچه مدح تو گویم ذرت باشد و رود مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان ما به خواجسته عدنانی عدنان است و کار ما همه به اندامنا



اگر ت بدرد رساند همی بد نیز مبادرت کن خاشم مباحش چندی



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل با ما



نذیده قبل اوی و بدید مندل اوی دگر نماید و دیگر بان شراب



فاخته گون شد هوا از گردش خورشید جامه خانه جنگ فاخته گون است



تاکی بزی خدب کنی ریش اخضا تاکی فضول گوئی و آری حدیث غبا



جفسد که با باز و کلنگان پر بکشد شن و بال اگر دولت



تا لباس عشر احدایش نگردد با تا آتار پود پود اندر خلفات آن خوا



بر روی پزشک زن عیدیش چون بود درست بیسارت



ای از آن چن چرخ پشانی ای از آن زلف پر شکت و کت



خاک کف پای زود کی نسزی تو بم بشوی گاد و حسم بجای بر غیت



بباز گریزی بم با نم همی اگر کجک بگریزد از من روست



بچو همند که او بود غواص ماغ در آب در جوی شده است



بمد نیوشه خواجه ببنگونی و صلح است بمد نیوشه نادان بچیک و فتنه و غوغاست



بچ راحت می نسیم در سینه دور و زود تو بجز که از فریاد و زخمات خلق را کاتوره خاست



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا هداست



لا در ابرینای محکم نه که گنگد ار لا و بنیاد است



خوبان همه سپاس بندوشان خدایگانست
مهر نیکیستیم در ابروی او نشاست



بسیار صین کن از آن دوی بزم خانیه خوش
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بآدل پاک مرا جامه ناپاک ز روست
بدم از کلال دیده پلید است و پست



مغذورم و از ند که اندوه و غیبت
و اندوه و غیبت من از آن جعد و غیبت



چه گرم همیشه ستاگوی باشم سایم نباشد نکو جز بنامت

بودنت در خاک باشد یافتی بچنان که خاک بود او نبوت

ز مهرش مباد اتنی بیج دل ز فرمانش خالی مباد هیچ مرج

رای آسان راست بگزین ای دوست دور شو از راه سیکرانه ترنج

زین زمان چند بود بر که دم مر تو را کشتی و فینین و عقونج

از جود قباداری پوشیده شهر وز مجد بناداری بر برد شهر



بخت و دولت چو میکار توانی نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو بازگردد عزم عاشقی نگار امکان این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کنی پنهان بود کنون توانی باری خشوک پنهان کرد



گو پسندیم و جان هست بگردار نقل چون که خواب بود سوی نقل باید شد



مردم نشود زنده زنده به سودان شد آیین جهان چو نین تا گردون گردان شد



رخ اعداات از ترس نکبت همچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته
مکرده تو ما را منما یا دخت و نه



یا فنی چون که مال عنده مشو
چون تو بس دید و عید این دیرند



دل از دنیا بردار و بنجایه نشینت
فرابند در حسنه بخلج و به پراوند



هر دم که مرا گرفته خاموش
همچیده بعافیت چو فرغند



صحن چنین است بدین زه رود
لیک نه هر نیک و زهر بند نوند



ساختی برآمد از بر شاخ درخت خود
ساختی ز مشک و شاخ ز صبر فروخت خود



بدان مرنک ما تم کہ بھی دوش
ہزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ فرزند او بلا بود
شکفت باشد کہ از گناہ سادہ بود



مانع در آبگیر گشتہ زوان
راست چون کشتی است قیر اندود



بروز تجر بہ روزگار بجز گیر
کہ بہر دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش سختی بپوش داد
روزگار اورا بسندہ اوستا



ماہی دیدی کج بکبوتر گیرد
تیغ تابی است دشمنانت کہوید



باد فشن کاویان و طاقدیس زرمش افشاروشا تا زکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بختم بخور



مدخلان رار کاب زر آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز نوح تو در کما کشت در زود نیت خرمن همین شد کما



گزیده چار تو ت بدو در جهاننا ہمارا بہ آخشیج ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خوشتن کہ من گویم خوردہ است ہوسا



فاخته بر سر و شاپرود بر آورد زخم فرو هشت زنده اف بطن بود



علم ابرو شن در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاہ نوبهار بانگ زود و بانگ کبک و بانگ تن



بختی آن خم زلف بسان معاربان بختی آن روی خوب کرد و گرفت بر آن



در عمل یادیر بازی درازی ممکن است چون عمل باد تور اعر دراز و دیر بان



ای بنرمند مکن عرض نهنمات برش پیش بازی فرسان هرزه خنک است



ایا نگار طرد از از بنان ترکستان
نیاید ایدر چه تو بت از بهار طرا



تا زیان دوان سے آید
بجو اندر فیله آب نماز



چون سپرم زمین بزم به نور و
در مہمین بت از جان عدو



نہاد زوی بخصرت چنانکہ زوی
بتمیم و انگر آیند از در تیماس



حسودانت ادادہ بہر نمش
تورا بہرہ کردہ سعادت زو اش



بت اگر چه لطیف دارد نقش
نزد ز خارہ تو بہت خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود قدیمی می بخورد دست کند زود بهرا



تو چو بگوئی جی که دست اهل به سر تو همی زند سر پاش



بر بیک نماده جام باو و آنگاه ز بیک نوش کردش



همی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر شکر پاشش ز یک پت است از دیگر فلا



بسا که جوین بان همی نیاید بسا که بره است و فرخه بر خویش



بانگ کردت ای مرغ نسیم زوشم خاندم تو را که هستی زوش



ای درینک که مورد زار مرا ناگهان باز خورد برف و غیش



بر سر شلخ چار استاده زان بانگ برزده زهر سوکلیغ کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم همه شادی او غمان آسغ



هر که برود دست نشسته بشادی و آن که نرود دست همه مرده بی پیش



چون جامه اش بن اندر کند کسی خواهد کرد کار به حاجت فرادخیش



یکی تنگت بخوایم زدن شعر اکنون که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسے تاکن این دل از درد و خنا کن
تا بن احسانت باشد احسن اندہ جزا کن

کا خورتو با کوس شد و شکست ہمہ نا کن
آلودگیت در ہمہ ایام نشد پاک

بر عسیرم بر گم می شاد باش
اندہ را بن حسنا زبان نوییو کن

یک بیک از درد درآمد آن نگا
آن غرا شیدہ زمین رفیقہ چنگ

خاک کلب سگ و بتوز سگ
آپنجان کہ بخشیدہ اور ایچ سگ

چو نامون دشمنانت پست بادند
چو گردون دوستان والاہمہ سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف دشت فیض و نال



ای شاه نبی سیرت ایمان بحکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سبب بهشت و من محتاتم یافتن راه کسی نیایم و دل



چرا می پنجم ناحیه کند تن من که نیز تا پنجم کار من نگیسد و دم



گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زود و دزین دل غمخواره نکند غم



مادر که او یابے مگذر به در کن زیرا که حرام است تیمم بلبیم



با من را فریب خورد کنی از گرافیت گر شوی بر بام



برنج هزار دهمه نامور بگفت ایدون بلغ قطره شبنم نیام



آرزو مندان شده تو بگور که رسانان پاره ایت برم



هنوز با منی و از نسیب رفتن تو بروز وقت شمارم شب ستاره سما



من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم



آری مرا بدان که بر خنیم و ز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان کہ منہ از ایم زبرد و زلفکانت بہ پتھیرم



چون برگ لاله بودہ ام و اکنون چون سیب پرمزیدہ بر او نگم



سگر و بودیم چند گاہ بلند کوزگشتیم و چون درونہ شدیم



بت پرستی گرفتہ ایم ہمہ این جهان چن بت است و ما شنیم



کہ را در چسبوغ کرد بک پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلودہ می باشد کہ شرمی آید آہ چو از گاوان یکی باشد کہ گاوان کند



گر بر نعت یک روز بماند
تند منت بر ما پذیرد این



گر کس بودی که ز می تو ام بگذری
خویشتر اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام
پیش آ می می بوده و میلا و یه بیانا



بسی خسرو نامور پیش از این
شدستدزی ساری ساریا



از پی الفغه و روزی بجمد
جانور سوی سنج خویش جان رودان



خوشت تاراج گشته سر ناده بر زیا
شکرت همواره یافته چون بر زده سبانا



خود عشم دندان به که تو انم گفتن ز زین گشتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسامی ابر گریان را که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمندر آب اندرون بر مثال ننگگان



هرگز ننگند شوی من حسته گنجایی آرنک نخواهد که شود شاه دامن



تلفی و شیرینش آمیخته است کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز بتن جان و مهر داده ربون



گرفته ز روی دریا جلد کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آب کون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در آغوش سر از دریچه زنگین بزودن کند زین



به سر و ماند گرسه و لاله دار بو به مورد و ماند گرمورد زوید از نسرن



گیت چنین آید گردنده بدینانم هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه نکال قمر تو در خصم بدل بود همچو چسری بچه نکال شاهین



از آن کوزا برے باز کردا کلفش بدین و تنش زین



چنانکه خاک مرستی برزخاک شوی نیات خاک تو اندر میان خاک گین



آن رخت کنان خویش من رفتم و پر ختم چون کرد بماندستم تنها من این مایه



چرا عمر که کس در صد سال هیچک نماز فزون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من برابر بجا رگاه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو رنگ من با تو بندد پیش ازین عمارتو



ای دینغ آن هر هنگام سخا حاشم ای دینغ آن گو به هنگام وفا سگم



بفت سالار کا نذر این قلند ہمہ گرد آئند در دو دو ۱۶۹۵



یت از من عجب کہ گناہم کہ تو کردی با و لم دستہ



گاہ آرا میدہ و گہ ارغذہ گاہ آشفته و گہ آہستہ



منم خو کردہ بر بوش چنان چنان باز برتہ چنان بانگ آرم از بوش چنان چنان بکنی



از مرا و نذر من بی خندہ کام لب تا سرو سبز باشد و بار آور دہ



آتش بھر تو را بسیرم منم و آتش دیگر تو را بسیرم پدہ



بجای هر گرانمایه منم مایه نشانیده
نمانیدت سازاوی کرده اوت مانیده



گر نعمهای او چو سپرخ دوان
بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پوردهی ندیم بس خواجه
انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد که کشتی
پنهان شود بد و در کس خاره



کز شاعران نوند منم و نو گوواره
یک بیت پر نیان کنم از سنگ خاره



ای سخن و سناست بگردن مکن بزه
کس بر نماند است بدستی و غره



بگلک از آن گزیده ام این کازه کم عیش نیک و وصل بی انداز



یک سونمش چادر یک سونمش موزه این مزده اگر خنیز و زین من چلو موزه



خوش آن بنید خارجی بادوستان کید گیتی پر ارم اندرون مجلس ساینک و اول



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاه



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خرد مند را تو خسته



بزرگان جهان چن بند کردن تو چون بایقوت سنج اندر میان



زلفک او نموده دارد برگردن مارت زاولانه



مادر میل مندرانه بفرزند و بن برکن
ببر و نسل این هست و بر نسل فرزند



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهودی



بر تو رسیده به برال تنگ چاره ای
از حال من ضعیف میندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بکشای



کار بود چو آب خوردن شور . بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخو حکم گفتن تمام مع تور . به شرم در دوزخ شید اگر کنم سری



من کنم پیش تو دمان پرباد . تا زنی بر لبم تو ز آبگری



باغ ملک آمد طری از رشوه کلک دزیر . زانکه اشک میکند مربع و بستان طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری . که تا کی کشم از خمر دل خواری



نیل دهنده تویی بگاہ عیلت . بیل دهنده بگاہ کینه گذاری



مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو راز به از من بستر بری



آه ز تنگ کوه بیاید بشت و راع بر سبزه باد و خوش بو و اکنون اگر خوری



از خرد پالیک آنجای رسیدم که می موزه صینی میخوام آب نازی



جانا بسا ناگزاین بیگنای گنهکار ما میسیم تویی کنازی



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بنا بکج کج نخوام که فام من توری



ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سدر بر مرهانی می



از دبی اندی بگزین مشاوی با تن آسانی
به تیار جهان دل اسپه باید که بخشانی



شمه برید فسیان تو هم خود نه جوانی
مرا سینه پر آسوخ و تو چون چینه کمانی



زر خوابی تریخ اینک این دوزخ من
می خوابی گل ز گس از آن دوزخ جوی



سرودت آن بیابا ماهات آن یاروی
زلفات آن با چو گمان خالستان کیوی



آمد این نو بهار تو به شکن
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شاعر فرخ الاوی
دین دیگران مجمله همه راوی



جزیرتی ندانے کوینی آتھی جزر استی نجوی مانا ترا زوی



ای مایہ خوبی و نیکنامی روزم نذہدی تورو شنایی

ابیات پراکنده از مثنوی بحر مل

دو منظومہ کلید و دمنہ و سند باد نامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد از هیچ آموزگار



از خسران بروز طاوسش سوی خاور میخشد شاد گش

کافآب آید به بخشش ز می بره زوی گیتی سبزه کرد و یکسره
 مردیدم باده او ان چون بنات از خراسان سوی خاور می نشات
 نیم روزان بر سه ما بر گذشت چون خاور شد زمانا دیدت



بچنان سرمد که دخت خوب روی هم بان کرد بر دوز زوی
 گر چه هر روز اندکی بر دوش با قدم روزی بی پایان آروش



شب زمستان بود کتی سرد یافت کرکلی شب تاب ناگاہی بتافت
 کپیان آتش همی پنداشتند پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر بردشت پاک و اندران ستاران زن بت خاک
 باز کرد از خوابن با نرم و خوش گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن زن از دکان فند و آید چو باد
پس غلرزنگش بر دست اندر نهاد
شوی بگشاد آن غلرزش خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش ای ملید



دند را گفتا که تا این بانگ صیت
بانسبت و سهم این آوا می کیت
دند گفت او را بخر این آوا و گو
کار تو نه هست و سهمی بیشتر
آب هر چه بیشتر نیر و کند
بند و رخ شست بوده بکند
دل گسته داری از بانگ ملید
رنجگی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنشاده بود
گوهری و پیر همسر آزاده بود
شد بگر ما به درون یک روز غوغا
بود خبری و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانسانان
رفتن اندر وادی یکسان یک نمان

ز خلد بایدش و نه انگین
ز کشتی سم و نه آویختن

بانگ نه که کرد خوابد گر گوش
واج ناساید بگرما از خروش
برزند آواز دو نمانک بدست
بانگ نه نمانک سه چند آوایست

وز درخت اندر گواهی خواهد آوی
تو بد انگاه از درخت اندر گوی
کان تنگوی اندر دوینار بود
آن ستد زیدر که ناهشیار بود

بچان کبته که دارد انگین
چون بماند داستان من برین
کبت ناگه بوی نیلوفر نیست
خوش آمدن بوی نیلوفر نیست
وز بر خوشبوی نیلوفر نیست
چون که رفتن من از آمدن بخت
تا چو شد در آب نیلوفر نمان
او بزیر آب ماند از ناگمان



سج شادی نیت اندر این جهان برتر از دیدار زوی دوستان
سج تمنی نیت بر دل تمختر از فراق دوستان پرهنر



تا جان بود از سه آدم فرزند کس نبود از راه دانش بی نیاید
هر زمان بحسنه اندر هر زمان در از دانش راه هر گونه زمان
گرد کردند و گرامی داشتند تا به سنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشن است در همه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خردگوش خان خان من خیر خاشاکت از دیر و نکلن
چون یکی خاشاک افکنده بکوی گوش خاران را نیا ز آید بدوی



آنک را دایم که اویم دشمن است و ز روان پاک بدخواه من است
هم بهر که دوستی جویش من هم سخن به آبگلی گویش من

کار چون بسته شود بگشاید و ز پس هر غم طرب افزاید

بار که مردم بکنکش اندزا چون از وسو دست مرشادی تو را

آفسریده مردمان مرنج را بیش کرده جان مرنج آنج را

اندر آمد مرد بازن چرب چرب گنده پیر از خانه بیرون شد برب

شاه دیگر روز باغ آراست خو تنها بناد و برگستر دبوب



خود تو را جوید بدم غمی دریا پنهان چون توجبه جوید نشیب



پس تیری دید نزدیک درخت بر گهی بانگی بستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آهوی بدشت میخراهد چون کسی کو مت گشت



خایگان تو چو کابله شده است رنگ او چون رنگ پاتیده شده است



چون درآمد آن کدیور مرد ز رفت میل پشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب دیز با مرد و خراج در بخت بانید با بانگ و تملاج



دست گفت پای پیران بزرگمنج
ریش پیران زرد از بس دود منج



از خورش از خوردن بقرایت منج
ورد می مینو فر از آوردت منج



گفت خیر اکنون ساز زه بسج
رفت بایدت امی پسر ممتو تو بسج



آبواز دام اندرون آواز داد
پاسخ گزده بد دانش باز داد



پادشاه سیرغ در یار ابرود
خانه و بخت به ان میتو سپرد



اندر آن شهری که موش آهن خورد
باز پرود در هوا کودک برود



از فیه او انی که خشک مار کرد زن نمخان مر مر کرد و ابیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد نامر او را از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بدو گستاخ شد سدرستی آمد و در و اخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک زغند خویشتن را از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند چون بی همان در مخ است کند



گنبدی نهار بر برده بلند نشستون از زیر و تر بر سرش بند



روز چستن بازیانی چون نوند
روز دین چن شت ساله سو مند



روز چستن بازیانی چون نوند
بیش باشد تا تو باشی سو مند



گر بران شمه با من تا خند
من ندانستم چه قبل ساختند



مان آن مدخل ز بس ز شتم نمود
از پی خوردن گو ار شتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود
کاین قرآن موشن ابرو او بود



زن چاین بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانامه مردی کوشش بود



سرخی خنجر نگر از سنج بید معصفر کون پوشش او خود سفید



چون کشف انبوه غوغایی بید بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفسرو بزدل میان آجوز از فرنج منس خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوبها می گسار اندر تکوک شاهوار



داستی آن تاجردولت شعار صد قطار سار اندر زیر بار



مردمزدور اندر آغز ایدکار پیش او دستان همی زدوبی کیا



آشکو خد بر زمین بسوارتر همچنان چون بر زمین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه خوا و از تو دارم نیندگندم در کوز



گر سینه رو باه شد تا آن تیر چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز چون زمانی بگذرد کرد و دگیز



وز چکا و کن نوب مینی رستخیز دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سسرخ از میان سبکپوش یا چو زرین گوشوار از خوب گوش



خشم آورده و جت از جای خوش آمد آن خمرگوش را الفقه پیش



آبله و مندرانه را فرجام خاک جایگاه برود و اندر یک مفاک



موی سر خجوت و جامه رینک از برون سواد سده و بیمنک



زد کلوخی بر بباک آن فزاک شد بباک او به کردار مفاک



از دمان تو همی آید غشاک پیرگشتی ریخت مویت از بباک



خشم آمدش و همانکه گفت یک خوات کورا بر کند از دیده کیک



مادو کھتاچ شرت نیت ویک بس سبکساری نہ بدوانی نیک



دم سگ مینی تو با بتوزنگ خشک گت کس بخش بد سچ رگ



چون من از آید و آخاز مرگ دیدنش بیگار کرد اند مگر



ایستاده دیدم آنجا دروغول زوی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم کرد آستم بچو آهین گشت و نداد ایچ خم



تایه حسانه برد زن را باد لام شادمانه زن نشت و شاد کام



تزد آن شاه زمین کردش پیام دارویی فسر مود ز امران بنام



بس که برگفته پیشان بوده ام بس که برناگفته شان بوده ام



کرد باید مراد او را رون شیر تا تیار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پریزن روی کیسو کاغذ کرده خویشتن



ز ش از و پلخ دهم اندر زمان ز شخ بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدین خود شوخیده بماند همچنان



مار و خنڈہ کر بٹہ با کر ڈمان خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بستی شده دینار کون پر نیان سبز او زنگار کون



از بهالان و زبرادر من فرود زانکه من امید دارم نیز یون



گر درم دارے کنند تو از این بنگن او را گرم درویشی گزین



مرد را نهار خشم آمد از این خاوشکی به کف آوردش گزین



آر بجه خوبی و نیکی دارد او ماده و بر کار خویش او دارد



تنگ شد عالم بر او از مهر گاو شور شور اندر گنجد و کاد کاد



گفت فردا بینی ام در پیش تو خود بیا بنجم سیم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من بر یکی بر چند بفراید من



هیچ گنجی نیست از فرنگ ما توانی رو به هوا از گنج



زوی هر یک چون دهنه کرنا جارشان غصه سموریشان کلاه



اخر اند آسمانان جایگاه هفت تابنده دوان دودان



سوس پر کرده بدمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش سخته



تزد تو آما دود آراسته جنگ اورا خویش تن پر آسته



سجد چیلان به دود نیشه نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغز سرت ای مگله همچو ریش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان بس تزد او دارم همیشه اندم



پس بیو بارید ایشان راهمه فی شبان را میس زنده فی رمه



جای کرد از بهر بودن کازه ای زانکه کرده بودشان اندازه ای



گفت برین مرد خام لک در ای پیش آن فرتوت پیر ژا رخای



آبکندی دور و بس تاریک جای لغز لغزان چن در او بنسند پای



زشت و نافرجهت و ناهجودی آدمی رویی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاہ او نماند کز چہ زوی قبل و کنبورہ در دستان او ی



شود بان گنج اندرون خمی بجوی زیرا او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خنوبت پستان بنادوی شیردوشی زوبہ روزی دوسبوی



حتم و خنوبہ پر زانہ دل تے زعفران از گس و بیدوبے

ابیات پراکنده
از مشنوی بجز متقارب

بیاندا نمودند و خشور را * بید آن سر ایا همه نور را

کفن حله شد کرم بهرام را * کز ابریشم جان کند جامه را

بکوه اندرون گفت کمان ما * بیا و بکن بگسلد جان ما



توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاشه ز سر می سخت چو ز زین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آنچنان نوی دشمن جفا که از میثش شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر زوی بیمار غنچ برید دل زین سسای سنج



گالنده سپرخ مانند غوج تبر برده بر سر چو تاج خردج



که بر آب و گل نقش مایاد کرد که ما نادر در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفستی مگر شنید آواز کرد



نفس را به عنادم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



زهر خاشه ای خویشتن بر کرد که بجز خاشه ای را چه اندر خورد



نشست و سخن را می خاشه زد ز آب دهن کوه را شاش زد



به باد افزه جاودان کردند به دوزخ بماند درانش نرسند



یکی بزم حنتم بیاراستند می درود دورا مشکران خوانستند



تن خشک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش مال از عزم چو آن گفته‌اند کفیده شود سنگ تیار خوار



درخش از تخم زده به وقت بها بهمانا نگرید چنین آب بر زار



به دایم نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شاد



رسید ندزی شهر چندان فرا به چنیز زد در شب افراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خمی پرتاب دمان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک



گفتند بر لاد پر خ سنگ نگر دهند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم دو خرمن زده بر دو چشمش زخم



بهار است همواره هر روزم به منگر فراوان بمعرف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم از آن به که مایه بیو باروم



مکن خویشتن از زهرِ راست گم که خود را بدوزخ بری با مندم



اگر باشکونه بود سپهرین بود حاجت بر کشیدن زتن



بگرتش گانند بی تو شکان که بچهار گانند بی زاوران



دیگر پهلوانی ندانی زبان و زر زود را ما در انسروران



که هر که که تیسره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باوران



بداندیش دشمن بود و میل جو که تا چون ستانند از او حیران



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوش ز سار و نه آویخته



نشته بعد چشم بر باره ای گرفته چنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای فرخنده ای



میضج دشمن که دشمن کی که قرون است دوست از هزار اندکی



ایا خلعت فاخر از خسته می بی رفتی و می نوشتی ز می



جوان بودم و پشیمه فخمیدی چو فخمیده شد و از آن بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی
بان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گری نغمه آورد روی
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان
که چشم نمر تو نبیند نهان
بدین آشکارت بین آشکار
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عنبر یار مرا
عشق شد در جهان یار مرا



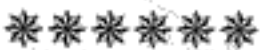
تا سوسه بر آوريد از دشت گشت زنگارگون همه بگشت
هر کي کاروي از خوان برداشت تا پزند از سموطها مک چاشت



زوع و ذوع از بهار شد چو بشت زرع کشت است ذرع گوشت کشت



اشتر گرنه کسيه برآد کي شکوهد ز خاره چيره خورد



هر که در ار حسبز غن باشد گذر او به مرغدن باشد



ديوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بيستر به خویش بکند



گام کین نه کید دمنه چه دید و زبانه غبوم راجه رسید



دور ماند از سدی خویش تبار نسری ساخت بر سر کمنار



گرچه نامم که ام است آن ناکس نشود سیر از او دلم بر کس



دخت کسری ز نعل کیکاوس درستی نام نقر چون طاقوس



بتر از بس که زوید دشمن کوس سرخ شد، سچو لاکای خرویش



آنکه از این سخن شنید ازوش باز پیش آرد تا کند پریش



خوشتن دار باش بی پر خاش بچکس را مبش عاشق خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش رو به آخاش اندرون مخراش



خویش بجانگردد از پی دیش خوابی آن روز فرود کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک چاکرت بر کتف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانجسم فرس دنیا فکنده بر حکم



من چنین زار از آن جاش شدم همچو آتش میان دواش شدم



من چنان زار از آن جستانم دم بچو آتش میان دامنم دم



جان ترنجیده و شکسته دلم گوینی از غم همی فرو گسلم



باد بر تو مبارک و خشان جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بود می بسیار اکنون رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او سپند ترا سکو قید شد در پسند او آجو



چون ببانگ آمد از هوا بختو می خور و بانگ زود و چنگ شو



از شبستان پیشک آمد شاه گشت بشک ز لبستان چون ما



ریش و بلبت ہی ختاب کنی خویشن بر اجمی عذاب کنی



آنکه نشک آفرید و سوسی و آنکه بید آفرید و نار و بی

ابیات پر اکنده

از مشوی بحس برنج

شبی دیرند و غلت برامیا چو نابینا در دو چشم میا



درنگ آرای سپهر مرغ و آرا کجا خن ترست باید کرد کار را



چراغان در شب چک آبخنان شد گگیتی رشک مہتم آسمان شد



چو یادندان ب مجلس می گرفتند ز مجلس مت چون گشتند رفتند



نیارم بر کسی این راز بگشود مرا از خال بپندوی تو بپنود



اگر چه در خوابی شبی و دس نیدانی تو قدر من از ندیس



بود زود که آبی نیک خاموش چو مرغ خابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من آشتی کن

سیر سکر و قدش شد باژگونه دو تماشه پشت او همچون درونه

تو از سر غول باید دور باشی شوی و دنبال کار و جان خراشی

براه اندر همی شد شاه برای رسید او تا به نزد پادشاهی

بشت آیین سبزی را بر خشت زهره گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه درش سین و زرین پاکانه

بگرفت چنگ چنگ فوشت بنواخت بشت چنگ رشت



فرخار بزرگ و نیک جانی است کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی، نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

از شویهای اوزان دیگر

شعری بجز مضارع

ای عیال خوش آوا داده ای ساقی آن متوج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسرت از مردم تنبایی بی حد حسرت از مردم تنبایی

شعری بحسب سیرت

جامه پُر صورت به برای جوان حرکت شد و شد بکف گازران
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب منتظم تاج بر آید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن مرگ فشردهش همه در زیر عنق

بخواه من حسرتی